

تغییر عقیده (۱۹۱۱)

زن صاحبخانه در زد.

ویولا گفت: «بیا تو.»

زن صاحبخانه در حالی که پاکت سبز رنگی را با گوشه پیشبند رنگ و رو رفته اش گرفته بود، گفت: «نامه داری، یه نامه سفارشی.»

ویولا در حالی که زانو زده بود و داشت آتش بخاری چوبی کوچکش را زیر و رو می کرد، دستش را دراز کرد و پرسید: «باید جوابش را هم بدهم؟»

«نه؛ نامه رسان رفت.»

«باشه. بسیار خوب!» توی چشمهای زن صاحبخانه نگاه نکرد؛ از این که هنوز اجاره خانه را نپرداخته بود خجالت می کشید و به شدت نگران این شد که زن صاحبخانه دوباره شروع کند به داد و بیداد کردن.

زن صاحبخانه گفت: «در مورد اجاره ایه که به من بدهکاری-»
ویولا پشت به زن صاحبخانه و رو بخاری ایستاد و با خود گفت: «وای دوباره شروع شد.»

زن صاحبخانه صدایش را بلند کرد. «بایستم یا بروم؟» و شروع کرد به غر زدن. «ما تو محل آبرو داریم. یا اجاره رو بده یا فردا قبل از ساعت دوازده اثاثهاتو می اندازم تو کوچه.»

ویولا بیشتر حرکات زن را حس می کرد تا دیدن آنها را. دستهایش را بی اراده و دیوانه وار تکان می داد. چهره اش درهم ریخت. «جیوون پیر کثیف! آخ! بوشو ببین- بو پنیر گندیده و فاضلاب مونده می ده.»

ویولا کوتاه پاسخ داد: «خیلی خوب، فردا اجاره تو میدم، اگه ندادم از این جا میرم، خیلی خوب، داد نزن.»

این بار وضع کاملاً فرق می‌کرد- همیشه در مقابل این زن جلو می‌آمد و به خود می‌لرزید- حتی وقتی صدای پای او را که از پله‌ها بالا می‌آمد، حال او را منقلب می‌کرد. اما این بار رو در روی او ایستاد و کاملاً آرام و بی‌تفاوت بود. تعجب می‌کرد که چرا نگران پول است، دزدکی و بی‌سر و صدا از خانه بیرون می‌رفت، جرأت نمی‌کرد در را پشت سر زن صاحبخانه محکم ببندد، شب تا صبح توی اتاقش قدم می‌زد- مقابل آینه می‌ایستاد و خود را مرتب می‌کرد و به این موضوع غم‌انگیز می‌اندیشید و می‌گفت: «پول، پول، پول!»

در خلوت خود، فقر را همانند کوه عظیمی تصور می‌کرد که پاهایش در آن فرو رفته بود و به شدت درد می‌کرد- اما اگر این موضوع واقعیت داشت و تخیلی نبود و کوه خیالی او کاری بود که باید با عزم و اراده انجام می‌شد.

زن صاحبخانه از اتاق پرید بیرون و در را چنان کوبید که به شدت تکان می‌خورد و تلق و تولوق می‌کرد، انگار به حرف‌های عفریته پیر گوش می‌داد و با او همدردی می‌کرد.

ویولا در حالی که چمباتمه زده بود نامه را باز کرد. نامه از طرف کاسیمیر بود:

«وعدده مان ساعت سه بعد از ظهر- امشب می‌رویم بیرون. خبرها را بگذار برای وقتی که همدیگر را دیدیم. امیدوارم خوشحال‌تر از من باشید.- کاسیمیر.»

ویولا بالا پرید و خندید: «اوهو! چه مهربون! چه لطفی! واقعاً ازت سپاسگزارم!»

نامه را در دستش مچاله کرد و با خود گفت: «از کجا می‌دونی من تا ساعت سه بعد از ظهر اینجا منتظرت می‌مونم. اما او خود این را

می دانست؛ ناراحتی او تنها عامل آن بود. او دلش می خواست هر چه زودتر کاسیمیر را ببیند، چون مطمئن بود این بار حتماً موقعیت را درک خواهد کرد.

او با خود تکرار کرد: «چون این بار را نمی شود کاری کرد، نمی شود کاری کرد.»

ساعت ده صبح یک روز آفتابی بود. نور آفتاب اتاق او را با نور خود روشن کرده بود. پرده های اتاق را کشید اما همچنان روشن بود. تنها چیزی که به خانه اش رنگ زندگی می بخشید یک دسته گل سنبل بود که دختر صاحبخانه آن را به او داده بود. آن را روی میز گذاشته بود و از پتالهای پلامپی آن بوی مشمئز کنندهای به مشام می رسید: و حتی بادهای گرانبهایی باز نشده ای هم بود و برگهایش مثل روغن برق می زد. و یولا رفت جلو دستشویی و مقداری آب ریخت داخل کاسه لعابی و سر و صورتش را خنک کرد. سرش را کرد داخل آب و چشمهایش را باز کرد و کله اش را تکان داد- نشاط آور و روح بخش بود. سه بار این کار را تکرار کرد.

با خود اندیشید: «گمان می کنم اگه بتونم به اندازه کافی سرم رو زیر آب نگه دارم، می تونم خودم رو خفه کنم. نمی دونم چقدر طول می کشد بیهوش بشم؟... خیلی در مورد زنهایی که خود را در دلو خفه کرده اند، خوانده ام. اگه هوا از گوشه هایم وارد شود چه؟ اگه کاسه به اندازه دلو عمق داشت، این مشکل هم حل می شد.»

این را امتحان کرد- کاسه را در دستهایش گرفت و کله اش را آهسته در آب فرو کرد. در این اثنا کسی در زد. این بار زن صاحبخانه نیست- باید کاسیمیر باشد. در حالی که از سر و صورتش آب می چکید و دکمه لباسش باز بود، دوید و در را باز کرد.

مرد غریبه ای بر آستانه در ایستاده بود- با دیدن ویولا چشمهایش گشاد شد و با حیرت و مسرت به او نگاه کرد. «ببخشید- فرائولین شافر این جا زندگی می کنه؟»

«نخیر، اسمشم به گوشم نخورده.»

لبخند آن مرد چنان مسری بود که ویولا هم نزدیک بود بخندد- آبی که به سر و صورتش زده بود او را شنگول و سرحال کرده بود.

مرد غریبه حیرت کرده بود و فریاد زد: «نیستش؟ یعنی خونه نیس؟!»

ویولا پاسخ داد: «نه این جا زندگی نمی کنه.»

«ولی- ببخشید- یه لحظه صبر کن.» از در وارد شده و گرد جلو ویولا ایستاد، دکه پالتویش را باز کرد و از جیب پیراهنش کاغذی را بیرون آورد و قبل از اینکه آن را به ویولا بدهد آن را صاف کرد.

«بله آدرس درسته، همین جاس ولی شاید پلاکش اشتباس، خونه‌های

دنچ این جوری تو این خیابان بزرگ زیاده.»

قطره های آب از سر و صورت ویولا چکید روی کاغذ. ویولا زد زیر

خنده.

ویولا گفت: «یه لحظه ببخشید- ظاهره افتضاح به نظر می رسه!»

دوید و رفت جلو دستشویی و با حوله آب سرش را گرفت. در هنوز باز بود...

دیگر چیزی برای گفتن وجود نداشت. پس چرا از آن مرد غریبه خواسته

بود تا لحظه ای صبر کند؟ ویولا حوله را پیچید دور گردنش و به دم در

برگشت و ناگهان جدی شد و با صدای تندی گفت: «متأسفانه کسی را به

این اسم نمی شناسم.»

مرد غریبه گفت: «من هم متأسفم، شما خیلی وقته این جا زندگی

می کنی؟»

«بله خیلی وقته.» ویولا آهسته شروع کرد به بستن در.

«خوب- صبح به خیر، بسیار سپاسگزارم. مزاحمتون شدم.»

«صبح شما هم به خیر.»

ویولا صدای پای او را که از پله ها پایین رفت و ایستاد تا سیگارش را روشن کند، شنید. بله- اندکی از بوی خوش سیگار وارد اتاق ویولا شد. فین فین کرد و دوبار خنده ش گرفت. خوب، میان پرده جالبی بود! خیلی خوشحال به نظر می رسید: لباسهای سنگین او، دستکش هایش چه دکمه های بزرگی داشت؛ چه موهای مرتب و خوشگلی... خنده هاش... شنگول- توپول و دنیا به کامشه. آدم از دیدن این جور آدمها خوشحال می شه. عاقل هستند- خیلی و عاقل و فهیم. در تمام طول عمر می توان به آنها اعتماد کرد. هرگز واکنش بدی از آنها به چشم نمی خورد. زندگی به کام آنهاست. در آن لحظه چشمش به نامه کاسیمیر که مچاله شده و روی زمین افتاده بود، افتاد- خنده اش رنگ باخت. در حالی که داشت به نامه نگاه می کرد شروع کرد به بافتن موهایش- خشم وجودش را فرا گرفت- انگار می خواست موهایش را تا داخل مغزش بیافت. آن را روی سرش گره زد.

... معلوم است که از اول اشتباه بوده است. چه اشتباهی؟ جدیت

ترسناک کاسیمیر.

اگر ویولا روز اول که کاسیمیر را دید، سرحال بود به هیچ وجه نگاهی هم به او نمی کرد- اما آنها مثل دو بیمار در یک بیمارستان بودند- هر یک آرامش خود را در بیماری دیگری می دید- مکانی شیرین برای یک اپیزود عشق و عاشقی! بد بختی در خانه آنها زده بود: آنها به هم نگاه کرده بودند، متحیر از کشمکش و همدردی... «ای کاش می توانستم از فارغ از تمام مسائل، از دور به قضایا نگاه می کردم و درباره آنها به قضاوت می نشستم

و بعد چاره ای می اندیشیدم. صادقانه بگویم، قطعاً عاشق کاسیمیر می شدم.»

ویولا روی تخت دراز کشید و با ساعد خود صورتش را پوشاند.

«من عاشق نبودم. من می خواستم سایه کسی بالای سرم باشد- و تا زمانی که کارم بگیرد، هوای مرا داشته باشد- و او همیشه با دوستانش این طرف و آن طرف می رفتند و با این کارش مرا آزار می داد. و اگر پیدایش نمی شد چه می شد؟ با آن شندرغاز حقوقم سر می کردم. بعد- بله، این تصمیم من بود، باید در مورد "بعدش" فکر می کردم. او تنها راه حل ممکن بود. فکر کردم اگر تنها یک بار کارش بگیرد، ثروت خوبی به هم می زند. فکر می کردم فقط یک ماه سختی داریم- اما او می گفت اگر من همراه او باشم، انگیزه خوبی برای او خواهد بود... شوخی! ولی دقیقاً عکس آن اتفاق افتاد و چه وحشتناک هم بود. یک ماه تمام نه من و نه او بازار نداشتیم و بعد هم کلاً بی خیال شدم. بله، حقیقت این است، آدم خشک و بی احساسی هستم، به مردان ناموفق نه علاقه دارم و نه ایمان. همانطور که از کاسیمیر نفرت پیدا کردم، هر وقت از آنها متنفر شوم، آنها را رها می کنم. به نظر من زنانی که فکر می کنند مردانی را که به آنها تعلق خاطر پیدا می کنند آدمهای بزرگی هستند، سخت در اشتباه هستند. اما بسیار شرم آور است که کاسیمیر در به در به دنبال یک دفتر کار سر دبیری مجلل است و من در این خانه چندی آور بسوزم. طبع مرا به کلی عوض کرده است. من برای فقر زاده نشده ام. من گلی بودم در میان مردمی که واقعاً شاد زندگی می کردند، مردمی که هرگز به خود غم و غصه راه نمی دادند.»

شکل مرد غریبه جلوی چشمهایش ظاهر شد و کنار نمی رفت. «این مرد، به درد من می خورد، کلاً مردیه که بی خیال مال دنیاس، هرچه بگم

واسه می خره، با او می تونم معنای زندگی رو بفهمم، و با این دنیای آزاد در تماس باشم. نمی خوام در کشمکش باشم. در این زندگی چندش آور، مقداری خوشحالی در وجود من هس که داره خورد خورد از بین می ره. اگر اوضاع همین طور پیش بره، می میرم.»

روی تخت چرخید و دست هایش را باز کرد - «من احساس می خوام، عشق می خوام، ماجرا می خوام - حسرت آنها به دلم مونده. چرا باید این جا بمونم و بپوسم؟ - این جا دارم می پوسم!» این را داشت با فریاد می گفت و می خواست با فریاد به خود آرامش دهد.

«بعد از ظهر که کاسیمیر بیاد همه اینها را بهش می گم و او مطمئناً میگه "برو" - و این چیزیه که من از اون واهمه دارم - اگر این رو گفت چه؟ - کجا می تونم برم؟ جایی رو ندارم. نمی خوام کار کنم - یا از مسیر خود منحرف شم. می خوام راحت باشم. من فقط برای یک کار ساخته شدم و آن، یه معشوقه بزرگ بودنه.» اما او نمی دانست چگونه به این هدف دست پیدا کند. می ترسید برود بیرون - روزانه شاهد اتفاقات ناگواری بود که برای یک چنین زنانی رخ می داد - مردان مریض - کسانی که پول نمی دادند - علاوه بر اینها، ایده مرد غریبه ای هر شب ارزش این حرفا را ندارد. «اگر سر و وضعم خوب بود، به یه هتل واقعاً خوب می رفتم، مرد پول داری مثل مردی که امروز صبح دیدمش، پیدا می کردم. ایده آل بود. اگر آدرسش رو داشتم می رفتم سراغش و قطعاً جذبش می کردم. همیشه خوشحال نگاهش می داشتم و کاری می کردم هر چه پول بخوام بهم بده...». بدنش گرم و نرم شد. به یاد یک خانه بزرگ و مجلل، لباس های شیک و ادکلن های گران قیمت افتاد. خود را در حالی تصور می کرد که به یک درشکه پا می گذاشت - نگاهی دزدکی و شهوانی به مرد غریبه انداخت.

در حالی که روی تخت دراز کشیده بود این نگاه را تکرار کرد- دیگر جای نگرانی وجود نداشت، غرق شادمانی بود. زندگی او چنین بود. خوب، تنها کاری که باید کرد این است که بگذارد شب کاسیمیر برود دنبال نخود سیاه و سر و کله اش پیدا نشود- چه کار باید کرد؟ در ضمن باید به فکر اجاره منزل هم بود که فردا صبح قبل از ظهر به دست صاحب خانه برسد، در صورتی که پول یک وعده غذا هم وجود ندارد. وقتی اسم غذا را آورد دلش از گرسنگی ضعف رفت، انگار دست انداخته بود داخل معده اش و آن را فشار می دادی. به شدت گرسنه بود- همه اش تقصیر کاسیمیر است- و تقصیر آن مردی که انگار از روزی که متولد شده است توی پر قو بزرگ شده است. طوری رفتار می کرد انگار می توانست کلی ولخرجی کند. وای چرا نتوانست خوب ورق بازی کند؟ - از طرف ایالت فرستاده شده بود- و ویولا او را دست کم گرفته بود. «اگه یه بار دیگه آن فرصت برام ایجاد می شد، حالا وضعم به این صورت نبود.» و بجای مرد معمولی که جلوی در با او حرف زد، در ذهن خود از او یک تصویر عالی ساخت، که با او مثل یک ملکه برخورد می کرد... «تنها توان تحمل یه چیز رو ندارم- و آن خشک و خشن بودنشه. خوب، او هم چنین نبود. او مرد بدی نبود- مخصوصاً طرز عذرخواهی کردنش... توان این را داشتم کاری کنم با من آن طور که می خوام رفتار کنند.»... در خیالش موج می زد- بوی مطبوع سیگار. و بعد یادش آمد که کسی از پله های سنگی پایین نرفت. آیا امکان دارد مرد غریبه هنوز روی پله ها ایستاده باشد؟... چه فکر احمقانه ای- زندگی چنین بازیهایی ندارد- و هنوز- وجود مرد در آن نزدیکی را احساس می کرد. خیلی آرام بلند شد و از روی چوب رختی پشت در پیراهن سفید بلندی را برداشت و پوشید- موزیانه می خندید.

نمی دانست چه اتفاقی قرار است بیافتد. فقط فکر کرد: «وای، چه بازی‌ئی!» آنها بازی لذت بخشی کردند- مرد غریبه و ویولا. خیلی آرام دسته در را چرخاند. وقتی در صدا کرد، صورتش را جمع کرد و لبش را گزید. بله مرد غریبه هنوز آنجا بود- به نرده ها تکیه داده بود. وقتی ویولا وارد راهرو شد، مرد غریبه برگشت.

ویولا در حالی که لباسش را محکم دور خود پیچیده بود، آهسته گفت: «ببخشید، می خوام برم پایین و کمی هیزم بیارم. وای! چه سرده!»

مرد غریبه گفت: «هیزمی وجود نداره.» از تعجب فریادش درآمد و سرش را به نشانه انکار تکان داد.

ویولا گفت: «تو هنوز این جایی؟!» این را ویولا در حالی گفت که از شادمانی که در چشمهای براق مرد غریبه موج می زد، آگاه بود و عطر سلامتی او را حس می کرد.

«زن صاحبخانه صدایش دراومده بود و می گفت هیزم تموم شده. همین الان دیدمش رفت هیزم بخره.»

ویولا دوست داشت داد بزند و بگوید: «مغازه- مغازه.» مرد غریبه به او نزدیک شد و در گوشی به او گفت:

«اجازه میدی پیام تو، سیگارم رو بکشم.»

ویولا گردن کج کرد و گفت. «اشکالی ندارد، بیا تو.»

در آن لحظه در آن راهرو معجزه ای صورت گرفت. اتاق او کاملاً عوض شده بود- اتاق پر از نور با صفا و عطر گل های سنبل شد. حتی مبلمان هم متفاوت به نظر می رسیدند- زیبا بودند. دوران بچگی اش مثل برق به یادش آمد، زمانی که لال بازی می کردند و یک طرف اتاق را ترک کرده بود و دوباره آمدند داخل تا بازی را ادامه دهند- درست همان کاری را که او الان دارد انجام می دهد. مرد غریبه به کنار بخاری رفت و روی

صندلی ویولا نشست. ویولا از او نخواست حرفی بزند یا کنار او بنشیند- همین که او را در اتاق خود می دید، خوشحال و مطمئن بود. چقدر تشنه این بود که کسی مثل این مرد در کنار او باشد-کسی که چیزی در مورد او نمی داند-از او توقعی ندارد-تنها زندگی کند. ویولا به طرف میز دوید و گلدان سنبل را بغل کرد.

ویولا فریاد زد: «چه زیبا! چه زیبا!»

سرش را به میان گل ها فرو کرد-تند تند آن را می بوئید. از میان شاخ و برگها به مرد نگاه می کرد و می خندید. مرد گفت: «تو آدم جالبی هستی.»

«چرا؟ چون گلها را دوست دارم.»

مرد غریبه آهسته گفت: «بهت پیشنهاد می کنم چیزهای دیگری رو دوست داشته باشی.»

ویولا یک گلبرگ صورتی کوچک را کند و به آن می خندید.

مرد غریبه گفت: «می خواهی مقداری گل واسهت بفرستم؟ آگه بخواهی پر این اتاق واسهت می فرستم.»
صدای مرد غریبه کمی او را ترساند.

«نه متشکرم، همین کافیه.»

به شوخی گفت: «نه هیچ کافی نیس.»

ویولا با خود گفت: «چه اظهار نظر احمقانه ای!» دوباره به او نگاهی انداخت. خیلی هم شاد به نظر نمی رسید. چشمهایش کامل باز نبود-خیلی کوچک بودند. اگر ثابت می شد که آدم احمقی است، چه فکر باطلی کرده بود این ویولا.

ویولا با عجله پرسید: «طول روز چه کار می کنی؟»

«هیچی.»

«هیچی؟»

«چیکار کنم؟»

«فکر نکن که من از شما انتقاد می‌کنم- فقط بهتره حقیقت رو بگی!»
مرد غریبه آمد جلو و گفت: «چی؟ بهتره حقیقت رو بگی!» بله- نباید انکار کند- آن مرد آدم احمقی به نظر می‌رسید.

«به نظرم پیدا کردن فرولین شافر تمام وقت شما رو نمی‌گیره.»
او با خنده گفت: «نخیر، مشکلی ندارد، دنبالش می‌گردم! اسب سواری ام بد نیست- می‌تونی اسب سواری کنی؟»

سری تکان داد و گفت: «عاشق اسب سواری هستم.»
«تو باید با من بیای اسب دوانی- یک جفت اسب گیر میارم، با من میای؟»

ویولا فکر کرد: «روی اسبها با کلاهم خیلی خوش تیپ می‌شم.»
با صدای بلند گفت: «من عاشق سوارکاری هستم.»
مرد غریبه از این که ویولا به آسانی درخواست او را پذیرفت خوشحال شد.

مرد پیشنهاد کرد: «فردا چطوره؟ فردا ناهار با هم هستیم و بعد از ظهر هم میریم ماشین سواری.»

در نهایت- این فقط یک بازی بود. ویولا گفت: «فردا وقتم آزاد است.»
اندکی سکوت- بعد مرد غریبه آهسته می‌زد روی رانش و گفت: «چرا نمیای بنشینی؟»

ویولا چنین وانمود کرد که حرکت او را ندیده است.

«همین جا خوبه.»

دوباره با شوخی گفت: «نه راحت نیستی، بیا بنشین رو زانوم.»

ویولا از ته دل گفت: «نه، نه.» بعد ناگهان شروع کرد به تاب دادن موهایش.

«چرا، نه؟»

«دوست ندارم.»

مرد با بی تابی گفت: «بیا دیگه.»

ویولا کله اش را این طرف و آن طرف تکان می داد و گفت: «اصلاً فکر همچین کاری رو هم نکن.»

مرد غریبه بلند شد و به طرف ویولا رفت و گفت: «گربه ملوس من.» و دست برد تا موهای او را نوازش کند.

ویولا گفت: «دستت را بکش خواهش می کنم- و از میز خزید پایین.»

«به گمانم وقتشه بری.»

ویولا حالا به شدت ترسیده بود- تنها فکر می کرد: «خیلی زود باید شر این مرد را کم کرد.»

«تو که نمی خوای من از این جا برم؟»

«چرا می خوام- امروز خیلی سرم شلوغه.»

«سرت شلوغه؟ گربه ملوس من می خواد چی کار کنه؟»

«خیلی چیزها!» ویولا دلش می خواست با لگد مرد را بیرون بیندازد و محکم در را پشت او به هم بزند- ابله- بی شعور- وحشی.

مرد غریبه از خود پرسید: «این چرا اینقدر ناراحته؟ نگران چیه؟»

مرد ناگهان جدی شد و پرسید: «می گم که- می دونی، مشکل مالی داری؟ پول می خوای؟ اگه پول می خوای بهت می دم!»

ویولا با خود گفت: «پول! مواظب باش، عقلت را از دست ندهی!»

«اگر ببوسیم دویست مارک بهت میدم.»

«هو هو، چه شرطی! عمراً آگه ببوسمت-دوست ندارم بوس کنم.
خواهش می کنم از این جا برو.»
«چرا می بوسی-می بوسی! تو این کار رو می کنی.»
مرد غریبه دست انداخت دور ویولا و او را گرفت. ویولا تقلا کرد و از
خشمی که گرفت خود متحیر ماند.
ویولا فریاد زد: «ولم کن.»
مرد دست خود را مثل یک میله آهنی انداخت دور بدنش و به طرف
خود کشیدش.
«دست از سرم بردار! این کارهای احمقانه چیه می کنی! چطور جرأت
می کنی تو خونه من این طور با من رفتار می کنی؟!»
«بوسم کن تا برم.»
خیلی کار احمقانه ای بود-گریز از دست آن احمق، با آن چهره
خندانش.
«نمی بوسمت، وحشی! نمی بوسم!» با بدبختی خود را از چنگال او در
آورد، دوید و خود را به دیوار چسپاند و نفس نفس می زد.
«برو بیرون، برو بیرون!»
«در آن لحظات که از دست مرد رها شده بود، احساس راحتی می کرد.
از عصبانیت می لرزید. از شدت ناراحتی صورتش سرخ شده بود-لبه هایش
برگشته بود-مثل سگها دندانهایش را نشان می داد و با خود اندیشید: «چرا
باید با همچی مردی حرف بزنم.»
مرد غریبه به سمت او دوید و او را به دیوار چسپاند. این بار دیگر
نتوانست از دست او فرار کند.
«نمی بوسمت، نمی بوسم. بس کن دیگه! آخ! تو چه سگی هستی-
دیوانه-وحشی!»

مرد غریبه پاسخی نداد. با عزم و اراده فراروان همچنان او را به دیوار فشار می داد. نگاه هم به او نمی کرد-اما با صدای تندی گفت: «آرام باش، آرام باش.»

ویولا شروع کرد به گریه و زاری: «برو گم شو-من تو را نمی خوام، حیوان کثیف. وای خدای بزرگ. کاش یه چاقو داشتم می کردم تو شکمش.»

مرد او را به طرف تخت کشید و گفت: «احمق نشو دیگه-بیا!» ویولا با پرخاش گفت: «فکر کردی من زن سبکی هستم.» و تند دست او را از روی دستکش ها گاز گرفت.

«آخ! چی کار داری می کنی-چرا گاز می گیری؟!» او را ول نکرد، اما از ته دل گفت: «خدا را شکر که این کار به ذهنم رسید.»

مرد او را هل داد و گفت: «ول کن دیگه جنده، حرومزاده.» ویولا با کمال خوشحالی دید که چشمهای مرد پر از اشک شده است. و با صدای گرفته گفت: «دستم رو داغون کردی.» «البت داغونت می کنم. این که چیزی نیست. اگه یکه بار دیگه بهم دست بزنی، می دونم چی کارت کنم.»

مرد غریبه کلاهش را برداشت و گفت: «نه متشکرم، دیگه یادم نمی رود-میرم پیش صاحبخونه.»

«باشه، برو.» ویولا خندید و به نشانه بی خیالی شانه هایش را بالا انداخت.

«بهش می گم به زور وارد خونه شدی و می خواستی به من تجاوز کنی، فکر می کنی به حرف کی باور می کنه؟-با اون دست زخمی ات. برو شافرت رو پیدا کن.»

حس خوشحالی زیادی در وجود او موج می زد. دوباره به او چشم دوخت و گفت: «اگه همین الان از اینجا نری، دوباره گازت می گیرم.» این کلمات را داشت با خنده می گفت. وقتی در بسته شد و هنوز صدای پای مرد غریبه که از پله ها داشت پایین می رفت، شنیده می شد، ویولا دور اتاق می چرخید، می رقصید و می خندید.

چه روزی بود، چه موفقیتی! آن اولین مبارزه ویولا بود و او پیروز شد-او بر او حیوان وحشی غالب شد-تنهای تنها. هنوز دست هایش می لرزید. آستینش را بالا زد لکه های بزرگ قرمز روی بازوهایش افتاده بود. «دنده هام کبود شدند، همش کبود شده، اگر کاسیمیر شاهد این مبارزه ما بود...»

خشم و نفرتی که نسبت به کاسیمیر پیدا کرده بود به کلی از بین رفت. بنده خدا با بی پولی چه کار می توانست بکند، این تنگدستی تنها تقصیر کاسیمیر نبود بلکه ویولا هم مقصر است، و کاسیمیر هم مثل ویولا بخشی از این عالم هستی است و کاسیمیر هم باید مثل ویولا مبارزه می کرد. کی ساعت سه فرا می رسد. ویولا خود را در حالی می دید که به طرف کاسیمیر می دود و دستهایش را دور گردن او می اندازد. «عزیزم! معلومه که موفق می شیم، تو هنوز من رو دوست داری؟ من خیلی دیر کردم.»